

قلب‌های گمشده‌مان

سلسله‌ای اینگ

ترجمه‌ی مهسا حسینی سارانی

قلب‌های گمشده‌مان

سلسلت اینگ

ترجمه‌ی مهسا حسینی سارانی

ویراسته‌ی مریم نیازپور امغان

مدیر تولید: کاوان بشیری

صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: واحد تولید کتاب میلکان

چاپ اول، ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۴-۴۷۱-۳



نشر میلکان

www.Milkan.ir
info@Milkan.ir

نامه جمعه می‌رسد؛ البته مثل همه‌ی نامه‌ها قبلاً باز و دوباره با برچسبی بسته شده بود؛ برای امنیت شما واریسی شده - پکت. وقتی به اداره‌ی پست رسیده بود، همه را گنج کرده بود. کارمند پست با بررسی کاغذِ توی پاکت چیزی دستگیرش نشده بود؛ برای همین نامه به بالادست و بعد رئیسش رسیده بود؛ ولی در نهایت تشخیص دادند که خطری ندارد و آن را فرستادند. آدرس فرستنده نداشت. فقط مهر نیویورک و تاریخ شش روز پیش، روی نامه دیده می‌شید. اسم او روی پاکت نوشته شده بود؛ برد؛^۱ برای همین او می‌داند که این نامه از طرف مادرش است.

خیلی وقت است کسی او را برد صدا نکرده است.

یک بار مادرش به او گفت: «اسمت رو به‌خاطر پدرِ پدرت نوآ گذاشتیم. برد رو خودت ساختی.»

واژه‌ای که وقتی می‌گفت، شبیه خودش بود: چیز فرزند و کوچکی که زمینی نبود، صدایی کنجکاو و وجودی که لبه‌هایش چین خورده بود.

مدرسه از این اسم خوشش نمی‌آمد. می‌گفتند که برد اسم نیست و اسم واقعی‌اش نوآ است. معلم مهدکودکش با ناراحتی گفت: «وقتی نوآ صدایش می‌کنم، جواب نمی‌ده؛ فقط به برد جواب می‌ده.»

مادرش گفت: «چون اسمش برده، به این اسم جواب می‌ده؛ برای همین بهتر تو توصیه می‌کنم به همین اسم صدایش کنید. گور بابای اسم رسمی‌ش!» مادرش اسم نوآ را از هر برگه‌ای که به خانه می‌آمد، خط می‌زد و به‌جایش روی نقطه‌چین می‌نوشت برد.

مادر برد چنین زنی بود؛ وقتی که فرزندش به او احتیاج داشت، حامی و قاطع بود.

در نهایت مدرسه راضی شد؛ هرچند بعد از آن، معلم اسمش را مثل اسم مستعار خلاف‌کارها داخل گیومه می‌گذاشت:

1. Bird
2. Noah

«برد» عزیز، لطفاً یادت نرود که مادرت رضایت‌نامه را امضا کند. خانم و آقای گاردنر^۱ عزیز، «برد» دانش‌آموز مؤدب و درس‌خوانی است؛ ولی باید بیشتر در کار کلاسی شرکت کند.

وقتی که نه سالش شد، بعد از رفتن مادرش، اسمش نوآ شد. پدرش می‌گوید این طور بهتر است و دیگر نمی‌گذارد کسی او را برد صدا کند. می‌گوید: «اگه کسی برد صدات کرد، بهش تذکر بده. بگو: ببخشید، نه، اسمم این نیست.»

این یکی از تغییرات زیادی بود که بعد از رفتن مادرش اتفاق افتاد: آپارتمان جدید، مدرسه‌ی جدید، حتی شغل جدید پدرش، یک زندگی کاملاً جدید؛ انگار پدرش می‌خواست کاملاً همه چیز را عوض کند تا اگر زمانی مادرش برگشت، حتی نداند باید کجا دنبالش برگردد.

پارسال که داشت از مدرسه به خانه برمی‌گشت، معلم قدیمی مهدکودکش را در خیابان دید. معلم گفت: «خب، سلام نوآ. امروز صبح چطوری؟» برد نمی‌دانست چیزی که در صدای معلمش بود تکیه بود یا دل‌سوزی.

حالا دوازده سالش است. سه سال است که او را نوآ صدا می‌کنند؛ ولی نوآ هنوز هم مثل یکی از آن ماسک‌های لاستیکی و زمخت هالووین است که نمی‌داند چطور باید به صورتش بزند.

حالا یک‌دفعه نامه‌ای از طرف مادرش آمده. دستخط روی پاکت که شبیه مادرش است و هیچ‌کس دیگری هم او را برد صدا نمی‌کند. بعد از این چند سال، گاهی صدای مادرش را فراموش می‌کند. وقتی سعی می‌کند آن را به خاطر بیاورد، مثل سایه‌ای که در سیاهی گم می‌شود، از ذهنش فرار می‌کند.

پاکت را با دست‌های لرزان باز می‌کند. سه سال است که هیچ خبری از او نیست؛ ولی بالأخره دلیل رفتنش و این را که کجا بوده می‌فهمد.

داخل پاکت فقط یک نقاشی است، یک صفحه که تالبه پر از نقاشی‌های کوچکی به‌اندازه‌ی سکه است: گربه، گربه‌های بزرگ، گربه‌های کوچک، گربه‌های راه‌راه، کالیکو و تاکسیدو، گربه‌هایی که با بی‌خیالی نشسته‌اند، پنجه‌هایشان را لیس می‌زنند و در نور خورشید چرت می‌زنند. بیشتر طرح‌ها ساده هستند، شبیه

همان‌هایی که مادرش سال‌های پیش روی پاکت ناهارش می‌کشید، مثل همان‌هایی که گاهی مثل امروز در دفترهای مدرسه‌اش می‌کشد. فقط از چند منحنی تشکیل شده‌اند؛ ولی خوب دیده می‌شوند و انگار زنده‌اند. روی کاغذ فقط همین است. به‌جز گریه‌هایی که با خودکار پشت هم قطار شده‌اند، هیچ پیام و حتی واژه‌ای روی آن دیده نمی‌شود؛ اما انگار نقاشی چیزی را ته ذهنش روشن کرد که هنوز نمی‌داند چیست.

برای پیدا کردن سرنخ، پشت کاغذ را نگاه می‌کند؛ ولی پشت کاغذ سفید و خالی است.

یک بار سیدی^۱ از او پرسید: «چیزی از مادرت یادته؟» کلاس پنجم، آخرین سالی که زنگ تفریح داشتند، توی زمین بازی بالای سرسره نشسته بودند و سرسره زیر پایشان بود. وسایل بازی‌ای که برای بچه‌های کم‌سن‌تر طراحی شده بود، دیگر برایشان زیادی کوچک بود. هم‌کلاسی‌هایشان را روی زمین آسفالت‌شده می‌دیدند که دنبال هم می‌کردند و می‌گفتند: «آماده‌ای یا نه؟ اوادم.»

واقعیت این بود که یادش بود؛ ولی حوصله نداشت چیزی درباره‌ی مادرش به کسی بگوید، حتی سیدی. هر دو مادر نداشتند و این چیزی بود که آن‌ها را به هم نزدیک می‌کرد؛ ولی این‌که چه اتفاقی برای مادرهایشان افتاده بود و این‌که چه به سرشان آمده بود فرق می‌کرد.

نوآ گفت: «نه زیاد. تو چیزی از مادرت یادته؟»
سیدی میله‌ی بالای سرسره را گرفت و خودش را بالا کشید؛ طوری که انگار داشت بارفیکس می‌زد.

گفت: «فقط می‌دونم که قهرمان بود.»
برد حرفی نزد. همه می‌دانستند که پدر و مادر سیدی را برای بزرگ‌کردنش نامناسب تشخیص داده‌اند و برای همین سرپرستی‌اش را به خانواده‌ی دیگری سپردند و حالا سیدی در مدرسه‌ی آن‌هاست. شایعه‌های زیادی درباره‌شان بود؛ مثلاً با این‌که مادرش سیاه‌پوست و پدرش سفیدپوست بود، طرف‌دار چینی‌ها بودند

و به امریکا خیانت کردند. درباره‌ی سیدی هم حرف‌های زیادی می‌زدند؛ مثلاً وقتی مأمورها آمدند او را ببرند، یکی را گاز گرفته و با جیغ و داد پیش پدر و مادرش برگشته؛ برای همین مجبور شده‌اند او را به‌زور و با دست‌بند ببرند. یا این‌که این اولین خانواده‌ای نیست که او را به سرپرستی می‌گیرد و قبلاً هم خانه‌اش را عوض کرده‌اند؛ چون خیلی دردرس درست کرده. یا حتی بعد از این‌که او را از پدر و مادرش گرفتند، آن‌ها دست از مبارزه با قانون پکت برداشته بودند؛ طوری که انگار برایشان مهم نبود دخترشان را پس بگیرند؛ در نهایت بازداشت شدند و جایی در زندان هستند. برد می‌دانست که درباره‌ی خودش هم باید شایعه‌هایی وجود داشته باشد؛ ولی دلش نمی‌خواست چیزی از آن بداند.

سیدی ادامه داد: «بگذریم. هروقت بزرگ بشم، برمی‌گردم بالتیمور،^۱ خونه‌مون، و پیداشون می‌کنم.»

با این‌که هر دو در یک پایه‌ی تحصیلی بودند، سیدی از برد یک سال بزرگ‌تر بود و نمی‌گذاشت برد هیچ‌وقت این موضوع را فراموش کند. وقتی پدر و مادرها بعد از مدرسه دنبال بچه‌ها می‌آمدند، با هم پیچ‌کنان و با ترحم می‌گفتند که سیدی مجبور است به‌خاطر طرز تربیتش دوباره این پایه را تکرار کند؛ ولی حتی شروعی تازه هم نمی‌تواند سیدی را عوض کند.

برد پرسید: «چطوری؟»

سیدی جوابش را نداد و بعد از یک دقیقه میله را رها کرد، خودش را ول کرد و روی زمین مثل توده‌ی کوچک و سرکشی کنارش نشست. سال بعد، درست وقتی که مدرسه تمام شد، سیدی غیثش زد و حالا برد که کلاس هفتم است، دوباره تنهاست.

تازه ساعت پنج شده است. طولی نمی‌کشد که پدرش به خانه برسد و اگر نامه را ببیند، برد را مجبور می‌کند آن را بسوزاند. هیچ‌کدام از وسایل مادرش را نگه نداشته‌اند، حتی لباس‌هایش را. بعد از این‌که مادرش رفته بود، پدرش کتاب‌های او را توی شومینه سوزاند، موبایلش را که جا مانده بود خرد کرد و بقیه‌ی چیزها را

1. Baltimore

جمع کرد و گذاشت کنار خیابان. به برد گفته بود: «فراموشش کن.» وقتی صبح شد، دیگر اثری از وسایل مادرش نبود؛ چون افراد محتاج خیابان گرد همه چیز را برده بودند. چند هفته بعد، وقتی به آپارتمان جدیدشان در پردیس دانشگاه آمدند، حتی تخت دونفره‌ی پدر و مادرش را هم نبردند. حالا برد و پدرش روی تخت دوطبقه می‌خوابند. پدرش طبقه‌ی پایین است.

بهتر است خودش نامه را بسوزاند. بی‌احتیاطی است که چیزی از مادرش را پیش خودش نگه دارد. تازه، وقتی اسم سابقش را روی پاکت می‌بیند، درمی‌درد و وجودش باز می‌شود و باد سردی از آن‌جا می‌وزد. بعضی وقت‌ها با دیدن افرادی که گوشه‌ی پیاده‌رو خوابیده‌اند، آن‌ها را خوب نگاه می‌کند و دنیای چیز آشنایی می‌گردد؛ گاهی چیزی به چشمش می‌آید، مثلاً یک شال خال‌خالی، دامنی با گل‌های قرمز، کلاه پشمی شلی که روی چشمشان پایین آمده؛ و برای یک لحظه باورش می‌شود مادرش را پیدا کرده. اگر برای همیشه رفته باشد و هیچ‌وقت برنگردد، برایش راحت‌تر است.

کلید پدرش سوراخ قفل را می‌خراشد و راهش را در قفل سرسخت باز می‌کند. برد با عجله به اتاق خواب می‌رود، پتویش را بالا می‌زند و نامه را لای بالش و روبالشی می‌گذارد.

چیز زیادی از مادرش به خاطر ندارد؛ ولی این را خوب به یاد دارد که همیشه نقشه‌ای داشت. هیچ‌وقت زحمت پیدا کردن آدرس جدیدشان و خطر نامه‌فرستادن به او را بی‌دلیل به جان نمی‌خرید؛ برای همین، این نامه باید معنی خاصی داشته باشد. برد این حرف را پیش خودش تکرار می‌کند.

پدرش فقط می‌گفت که مادرش آن‌ها را ترک کرده.

و بعد خم می‌شد تا به چشم‌های برد نگاه کند: «این‌طور بهتره. فراموشش کن. فقط بدون که من قرار نیست از پشت برم.»

آن موقع، برد نمی‌دانست مادرش چه کار کرده. فقط می‌دانست چند هفته‌ای بود وقتی پدر و مادرش فکر می‌کردند او خوابیده، صدای حرف زدن خفه‌ی آن‌ها را از آشپزخانه می‌شنید. معمولاً صدایشان مثل زمزمه‌ی آرام‌بخشی بود که در عرض چند دقیقه او را می‌خواباند، به‌نشانه‌ی این‌که هیچ‌جای نگرانی‌ای نیست؛ ولی

حرف‌زدنشان اخیراً به کشمکش تبدیل شده بود: اول صدای پدرش می‌آمد، بعد صدای محکم مادرش که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد.

حتی آن موقع هم می‌دانست بهتر است سؤالی از آن‌ها نپرسد. فقط سری تکان می‌داد و می‌گذاشت پدرش او را در آغوش گرم و مهربانش بگیرد.

بعدها حقیقت را در زمین بازی فهمید و مثل سنگی بود که به صورتش برخورد کرد. دی. جی. پی‌رس^۱ کنار کتانی‌های برد روی زمین تف انداخت و گفت: «مادرت خائنه.»

همه می‌دانستند که مادرش آسیایی تبار (پانو)^۲ است. بعضی از بچه‌ها به آن‌ها کونگ پانو^۳ می‌گفتند. این چیز جدیدی نبود. اگر به برد نگاه می‌کردید، در چهره‌اش مشخص بود: در آن قسمت‌هایی که به پدرش نرفته بود، نشانه‌هایی در انحناي استخوان گونه‌اش و شکل چشم‌هایش. مقامات مسنول به همه یادآوری می‌کردند که آسیایی تبار بودن به تنهایی جرم نیست. رئیس‌جمهور همیشه می‌گفت که قانون پکت درباره‌ی نژاد نیست، بلکه درباره‌ی میهن‌پرستی و نگرش است.

دی. جی. گفت: «ولی مامانت آشوب به‌راه انداخت. پدر و مادرم بهم گفتن. برای جامعه خطرناک بوده و قرار بوده بیان سراغش؛ برای همین فرار کرده.»

پدرش در این باره به برد اخطار داده و گفته بود: «مردم هر جور حرفی رو می‌زنن. تو فقط حواست به مدرسه‌ت باشه. بهشون می‌گی ما هیچ ربطی بهش نداریم. می‌گی دیگه جزو زندگی من نیست.»

برد هم می‌گفت: «من و پدرم هیچ ربطی بهش نداریم. دیگه جزو زندگی من نیست!»؛ ولی در باطن، قلبش می‌گرفت و می‌لرزید. تقی که دی. جی. روی آسفالت انداخته بود، برق می‌زد و کف کرده بود.

وقتی پدرش وارد آپارتمان می‌شود، برد با کتاب‌های درسی‌اش پشت میز نشسته. در روزهای عادی، برد از جا می‌پرید و پدرش را از پهلو بغل می‌کرد؛ ولی امروز که هنوز در فکر نامه است، روی تکالیفش خم می‌شود و از نگاه به صورت پدرش خودداری می‌کند.

1. D. J. Pierce

2. Person of Asian Origin, PAO

۳. نوعی غذای چینی.

پدرش می گوید: «دوباره آسانسور خرابه.»

در طبقه‌ی آخر یکی از خوابگاه‌های دانشگاه زندگی می‌کنند، طبقه‌ی دهم. توی یک ساختمان نوسازتر ساکن شده‌اند؛ ولی دانشگاه این قدر قدیمی است که ساختمان‌های نوسازترش هم قدیمی‌اند.

پدرش دوست دارد بگوید: «ما قبل از این که ایالات متحده به کشور بشه، این جا بودیم.» طوری می‌گوید ما، انگار هنوز جزو هیئت علمی دانشگاه است، با این که سال‌هاست که دیگر جزوشان نیست. حالا در کتابخانه‌ی کالج کار می‌کند، از اسناد نگهداری می‌کند و کتاب‌ها را در قفسه‌ها می‌گذارد. این آپارتمان را هم به خاطر شغلش به او می‌دهند. با این که برد می‌داند این یک مزیت است، چون دستمزد ساعتی پدرش ناچیز است و پول زیادی ندارند، مزیت چندانی به نظر نمی‌رسد. قبلاً یک خانه‌ی کامل با حیاط و باغچه در اختیارشان بود. حالا یک خوابگاه فسقلی دواتاقه دارند: یک اتاق خواب که با هم در آن می‌خوابند و یک اتاق نشیمن که گوشه‌اش آشپزخانه دارد. یک اجاق دوشعله‌ی رومیزی دارند و یک یخچال کوچک که نمی‌شود پاکت شیر را ایستاده داخلش گذاشت. در طبقه‌های دیگر دانشجویها رفت‌وآمد دارند. هر سال همسایه‌های جدید می‌آیند و به محض این که کم‌کم چهره‌هایشان را می‌شناسند، جایشان را عوض می‌کنند و از آن جا می‌روند. ساختمان در تابستان تهویه‌ی مطبوع ندارد. در زمستان اگر شوفاژها را تا آخر زیاد کنید، صدا می‌دهند و وقتی آسانسور لجوج راه نیفتد، تنها راه بالا رفتن، استفاده از پله‌هاست.

دست پدرش به سمت گره کراواتش می‌رود تا آن را شل کند و می‌گوید: «خب، به سرایدار خبر می‌دم.»

برد سرش را از روی دفتر و کتابش بلند نمی‌کند؛ ولی نگاه پدرش را حس می‌کند که منتظر است او سرش را بلند کند؛ اما برد جرئت این کار را ندارد.

تکلیف انگلیسی امروز: در بندی توضیح دهید پکت^۱ مخفف چیست و چرا برای امنیت ملی ما ضروری است. سه مثال واضح بیاورید. می‌داند چه باید بگوید. هر سال در مدرسه درباره‌اش می‌خوانند: قانون حفظ فرهنگ و آداب و رسوم امریکایی.

کسی آن بیرون دارد گوش می دهد؟ یا آدم‌ها فقط با عجله راهشان را می روند؟ یک قصه واقعا چقدر می تواند تغییر ایجاد کند؟ این همه قصه که با سرعت و شتاب به گوش دنیای پر مشغله فرو می رود، چه تأثیری خواهد داشت؟ آن هم در دنیایی تا این اندازه سریع و بی توقف که در آن تمام صداها با اثر داپلر به ناله‌ای بلند بدل می شوند؛ ناله‌ای آن قدر حواس پرت کن که حتی اگر صدایی غیرطبیعی توجه‌تان را جلب کند، قبل از این که بتوانید متوجه‌اش شوید، از آن کنده می شوید و مثل نیش زنبوری که به بدن‌تان فرو رفته، بیرونش می کشید. در چنین دنیایی سخت می شود صدای چیزی را شنید. اگر هم کسی صدایی بشنود، واقعا چقدر می تواند تغییر ایجاد کند؟ آن هم صرفاً از طریق حرف‌ها و چیزهایی که زمانی برای کسی اتفاق افتاده‌اند؛ چیزهایی که شنونده حتی آن‌ها را نمی شناسد، و هیچ وقت هم نخواهد شناخت.

این فقط یک قصه است. یک سری واژه. همین.

- از متن کتاب -

قلب‌های گمشده‌مان رمانی پادآرمان‌شهری است درباره‌ی دوستی، فقدان و قدرت عشق مادرانه.

سلسل‌ت اینگ با تأکید بر کتابخانه‌ها، کتاب، شعر و قصه‌گویی، از قدرت واژه‌ها با ما حرف می زند؛ از قصه‌هایی که با دیگران در میان می گذاریم، از صداهایی که به حاشیه رانده می شوند و بیش از همه از انسان‌هایی که مهر سکوت بر لبشان خورده است.

قلب‌های گمشده‌مان داستانی احساسی و پرکشش است که به زیبایی به مسائل پیچیده‌ی روز می پردازد. آن قدر به واقعیت تاریک و ناخوشایند نزدیک است که خواننده را می ترساند. این رمان از دلایل و انگیزه‌هایی می گوید که باعث می شوند جوامع به ظاهر متمدن فجیع ترین بی عدالتی‌ها را نادیده بگیرند. قلب‌های گمشده‌مان رمانی است درباره‌ی درس‌های زندگی و میراثی که برای کودکانمان به جا می گذاریم. راهنمای استفاده از قدرت هنر برای ایجاد تغییر.

